

مادر کاوه اهل جنوب ایران بود

Photo: IuliiaVerstaBO/depositphotos.com

سمیه تیرتاش

خانم دکتر با لهجه‌ی فرانسوی، کلمات فارسی را با دقت انتخاب می‌کند، کنار هم می‌گذارد و سلیس و کتابی برای من توضیح می‌دهد: «خانم باقی عزیز، من واقعا نمی‌توانم درک کنم این خانم بیچاره‌ای که پیش من فرستادید چه‌طور از پس این دو تا بچه و آن شوهرش برمی‌آید؟!»

دانش‌آموزی که برای تشخیص به روان‌شناس ارجاع داده‌ام، پس‌رکی غیرقابل کنترل است که در چند صدم ثانیه با کوچک‌ترین بهانه عصبانی می‌شود و به اطرافیانش حمله می‌کند و در تمام مدت ضرب و شتم، فحش‌های رکیک می‌دهد. فحش‌هایی که شنیدنشان از زبان یک کودک پنج ساله، بعید و دور از ذهن است.

در چند روز اول سال تحصیلی، وقتی معلم کاوه، وحشت‌زده به من زنگ زد و از زد و خوردی که چند لحظه قبل‌تر بین کاوه و آرمان اتفاق افتاده بود گزارش مختصری داد و به میزان خشم کاوه و ضربه‌هایی که به جثه‌ی ظریف آرمان وارد کرده بود اشاره‌ای کرد، گمان کردم که تازه کاری معلم و سالی که هنوز شروع نشده، باعث این اغراق در خشونت است اما وقتی هفته‌ی بعدتر، خودم شاهد یکی از طغیان‌های غیرقابل پیش‌بینی پسرک شدم، بلافاصله با مادرش تماس گرفتم و از او خواستم در اولین فرصت به مدرسه مراجعه کند.

حالا زنی که در میان چهارچوب در ایستاده، با بلوز و شلوار چسب اندام و مانتوی حریر تیره و شالی کرپ با حاشیه‌ی گلدوزی شده، تصویری از زنی شاداب است که سال‌های آغازین جوانی را تجربه می‌کند.

زن وارد اتاق می‌شود و بعد از او دخترکی نحیف و سیه‌چرده، نیمه پنهان، در پی زن می‌آید. همان‌طور ایستاده خودش را معرفی می‌کند: «من مامان کاوه‌ام خانم.»

لهجه‌ی شیرینی دارد که شاید مربوط به استان فارس یا جنوب ایران باشد. در حین صحبت چشمان شبق گونش می‌درخشد. نگاهم از گردی سرخ و سفید صورت زن می‌افتد به چهره‌ی زرد و زار دخترک که دیگر دنباله‌ی لباس مادر را رها کرده و سراغ میز بازی رفته. او دوباره به سوی زن برمی‌گردد. با لبخندی خوش‌آمد می‌گویم و او را دعوت به نشستن می‌کنم...

بیشتر بخوانید:

[ناپدری و موهای پشت لب دختر](#)

[در جست‌وجوی زنی با کوله آبی](#)

[قصه‌ی زهرا، ۴۱ ساله و آن مرد که زن دارد و سه فرزند](#)

دخترک در رفت و آمدهایش میان مادر و میز در کمتر از سه دقیقه همه‌ی اسباب بازی‌ها را وارونه کرده و حالا مشغول پاره کردن کاغذهای نقاشی است. زن رد نگاهم را دنبال می‌کند و بی‌مقدمه می‌گوید: «هر دوتاشون مثل هم هستند. البته این از کاوه آروم‌تره ولی اینم دردسره‌ای خودش رو داره. یک سره توی خونه گریه می‌کنه و همه چی رو به هم می‌ریزه. کاوه که می‌آد خونه دیگه نمی‌تونم بگم چه خبر می‌شه. اون قدر سر به سر این بچه می‌ذاره و می‌زندش که نگو! منم اعصابم خرابه خانم، وقتی اینا شروع به جیغ و داد می‌کنن نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و می‌افتم به جون کاوه تا جا داره می‌زنمش... بعدش پشیمون می‌شم و می‌شینم زار زار گریه می‌کنم و موهام رو می‌کنم...»

صدایش می‌لرزد و سکوت می‌کند.

از تصویر اولیه زن دیگر خبری نیست و چهره‌ای پژمرده جای آن را می‌گیرد که با یادآوری لحظات تکراری زندگی، سایه‌ی غلیظی از غم بر آن می‌افتد: «خانم، آخه از بدبختی، خودم هم سالم نیستم. افسردگی شدید دارم. پیش دکتر داودی می‌رم. می‌شناسیدش دیگه؟ روان‌پزشک

کلینیک پویا. آگه قرص هام رو نخورم که نمی‌تونم راه برم، چه برسه به اینکه با این بچه‌ها کل کل کنم.»

خم می‌شود تا از روی میز دستمال کاغذی بردارد. دستک شالش از دور گردنش باز می‌شود و گلوگاه سفید و کمی فربه‌اش در تضاد با تیرگی لباسش خودنمایی می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم: «این زن خیلی جوونه. نباید بیشتر از ۰۲ سالش باشه و دو تا بچه داره!»...

صدای خشداری اما من را به خود می‌آورد و حدس‌ها و گمانه‌ها درباره‌ی سن زن را کنار می‌زند. مردی بلند قد و کمی خمیده در آستانه در ایستاده است. پیراهن خاکی رنگ مندرسی پوشیده و شلوار کتان به تنش زار می‌زند. زن با زبانی ناآشنا جوابی به مرد می‌دهد و مرد دست‌پاچه، دستی به موهای تنکش می‌کشد و سلام می‌کند. به طرف دخترک می‌رود و بغلش می‌کند. دخترک جیغ خفه‌ای می‌کشد و تقلا می‌کند. دوست ندارد دست از بازی بردارد. مرد توجهی نمی‌کند و بچه به بغل، چند قدم به سمت میزم می‌آید. منتظر چیزی بگوید اما همانجا صامت می‌ایستد.

ما را در تلگرام خانه امن دنبال کنید.

به صورت مرد دقت می‌کنم. ته ریشی نامنظمی دارد که گردن چروکش را هم پوشانده. به نظر می‌رسد عمرش از ۰۵ سال گذشته باشد.

رو به هر دو می‌گویم: «یک دکتر روان‌شناس حتما باید کاوه رو ببینه و چند مدل ارزیابی برایش انجام بده تا تمرکز، حافظه و توانایی یادگیری رو چک کنه. البته در رابطه با بی‌قراری‌ها و خشم‌های لحظه‌ای هم حتما با دکتر مشورت کنید. من خودم هم با خانم دکتر تماس می‌گیرم و جزئیات رفتار کاوه در مدرسه رو براش توضیح می‌دم. دخترتون همیشه همین‌قدر کم حرف می‌زنه؟»

زن بی‌میل نگاهی به مرد و دخترک می‌کند، کیف بزرگ براقش را روی شانه‌اش می‌اندازد. از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «چند کلمه‌ای بیشتر بلد نیست. کمترم ازشون استفاده می‌کنه»...

خداحافظی می‌کند و می‌رود.

مرد هم سری تکان می‌دهد و بی‌هیچ حرفی با بچه‌ای که همچنان پیچ و تاب می‌خورد، از اتاق بیرون می‌روند.

خانم دکتر می‌گوید: «خانم باقی! این زن خیلی گناه داره. زن که چه عرض کنم! این دخترک طفل معصوم رو ۴۱ سالگی به این آقای پیر شوهر داده‌اند. ظاهرا پدرش به این آقا بدهکاری سنگین داشته، به جای اون بدهکاری دخترش رو می‌ده. مرد دو تا دختر کر و لال داره و زنش دو سال قبل‌تر مرده بوده. دختر بدبخت یک‌باره، صاحب یک شوهر پنجاه و چند ساله و دو تا دختر نوجوان کر و لال می‌شه... خلاصه هنوز یک سال نگذشته، دختر بیچاره حامله می‌شه و همین کاوه رو می‌آره که بچه‌ی مساله‌داریه و غیر از بیش‌فعالی شدید، مشکل اعصاب هم داره که من به دکتر روان‌پزشک ارجاعشون دادم و البته دخترش هم با کمی تفاوت، بیماره»....

گوشی تلفن را محکم به گوشم فشار می‌دهم تا هیچ‌کدام از توضیحات خانم دکتر فرانسوی-ایرانی را جا نیندازم:

-خانوم باقی باورتون نمی‌شه اما توی همون چند دقیقه‌ی اول، اون‌قدر پسر از یک طرف موهای مامانش رو کشید و دختر از طرف دیگه ضجه زد که من دیوونه شدم. زن بیچاره از دست این خانواده مریض شده. خودش دخترک سالم و شادابی بوده، اما توی همین پنج-شش سال، هزار جور مرض گرفته. برای افسردگی و ضعف اعصاب خیلی جوونه اما طفلک باید داروهای خیلی قوی بخوره که بتونه دووم بیاره....

حرف‌هایش را تایید می‌کنم و از مشاهدات خودم در مورد کاوه می‌گویم. خانم دکتر اما بحث را به سمت مادر برمی‌گرداند:

-می‌دونید خانم باقی! من خیلی وقت بود ایران نبودم. با توجه به موردهایی که شما برای من می‌فرستید تازه دارم با وجه جدیدی از ایران آشنا می‌شم که تا به حال ازش خبر نداشتم. نکته‌ی خیلی عجیب اینجاست که تقریبا توی همه موارد، زن‌ها قربانی‌های خاموشی هستن که توسط شوهر و حتی بچه‌هاشون تحت ظلم و خشونت خیلی جدی قرار می‌گیرن و اصلا خودشون خبر ندارن. اون‌ها در هر شرایطی به وظایف خانه‌داری و بچه‌داری شون عمل می‌کنن و وقتی من ازشون می‌پرسم پس خودت چی، یا اینکه تو هم حق داری که خسته بشی، یا اینکه باید به فکر خودت هم باشی، انگار که با یک زبون دیگه باهاشون حرف می‌زنم هاج واج من رو نگاه می‌کنن. به این دختر هم همین‌ها رو گفتم اما تنها جوابی که بهم داد این بود که هیچ‌جایی رو غیر خونه‌ی شوهر نداره و پدر و مادرش هم اون‌قدر فقیرند که اصلا حاضر نیستن اون رو بپذیرن... خیلی غمگین شدم خانم باقی. خیلی.

خانم دکتر همچنان زندگی مراجعانش را روایت می‌کند و من به میزبازی آشفته، اسباب‌بازی‌های شکسته و تکه‌پاره‌های کاغذهای نقاشی که از دیروز گوشه‌ی اتاق پخش شده، خیره می‌مانم.